

برگی از رمان « کفتر بازان »

اثر تازهء ببرک ارغند

عین الله گفت :

« مگر من زنده نباشم ... ها ، مگر من زنده نباشم ! » ،

و کلکهای چاق و سیاهش را به همدیگر قفل نمود . کلکهای چاقش مانند تارهای ریسمانی با همدیگر تاب خورده بودند و سیاهی و دود زیر ناخنهای چرک و روغن آلودش خانه کرده بود . زمانی که حرکتی انجام میداد و یا تکانی میخورد ، بوی پترول و روغن و گریس از پیراهن تنبان تترون کریمی رنگش متصاعد میشد .

در حالیکه شستهایش را گرد همدیگر تاب میداد ، افزود :

« تو میخواهی ؛ مگر من اجازه نمیدهیم . من پدر تو هستم و این حق را بالای تو دارم . بفهم و بدان که من زن بیوه را عروس خانه خویش نمیسازم ! » ،

لالو سرش را پایین انداخته بود . تیغه نوری از لای شاخه های درخت توت همسایه روی کومه های برآمده اش افتاده بود . ظاهراً به گپهای پدر خویش گوش میداد ؛ مگر فکرش پیش زنی بود که او را در روز عید از سر بام دیده بود . زنی که صورت گرد ، لب و دندان خوش تراش ، قامت بلند ، چشمان زیبا ، دلکش و خندان داشت . پدرش میگفت :

« ظاهر زنهارا نبین . میگویند : سبزه را باران ، بنده را دیانت . زن دیانت ندارد . که گرفتی ، روز خوشت دندان دردیست ! » ،

لالو در عالم خیال میدید که روز عید است و بهانه در صحن حویلی ایستاده است . چادری نقرابیش را از سر دور کرده و بالا ، سوی کفتر- خانه مینگرد . بالای ابرو هایش زرک چیده است و کومه های نازک و گلابی رنگش مانند یخناکی خواستنی و گیرنده است . سوی وی دزدانه مینگرد و میخندد .

پدرش چرتهای او را قطع کرد :

« بهانه بیوه است . اگرچی زنی خوب و گذرانی و کاری و باری معلوم میشود ؛ مگر سر شوهر خویش را خورده است . خُسر و برادر هایش را که میشناسی ؟ کجا بیوه خود را به دیگران میگذارند ! » ،
عین الله تکرار نمود :

« فهمیدی چی گفتم؟ ... این کفترها را هم بفروش ، سرت را به کار و بار خانه ات پایین کن . دیگر وقت این کارها گذشته است . دیگر دانه شیرین جور کردن و آب کفترها را کش کردن بدرد ما نمیخورد . چشمانت را باز کن ، پیش پایت را ببین و قدم هایت را سنجیده بردار . دیگر آن دورانها گذشته است که نیمه شب از خانه می برآمدی و پیش جان آغایت ، خدا ببخشدش ؛ تا پشت باغ داود میرفتی و یا من ، نصف شب در دشت بکواه منزل میزدم .»

لالو آب بینیش را بالا کشید و با حسرت سوی بام نگاه کرد . زرد شیرازی در لب بام نشسته بود و سیاه خالی گرد وی مستی میکرد . بقبقو میگفت ، از جایش خیز بر میداشت و دم میکشید و زنگهای برنجی پاهایش شرنگ شرنگ صدا میدادند .

لالو زبانش را روی لبانش چرخانید و گفت :

« با این جانورها بزرگ شده ام . از آنها دل کنده نمیتوانم .»

چشمانش تیغه نوری را که از لای شاخه ها افتاده بود ، منعکس ساخته بود .

پدرش آهی کشید :

« میدانم ، اما چی کرده میتوانیم ؟ ناچار هستیم . خواهر هایت هم مهم استند .»

لالو با شاخه خشکی ، پیش پایش ، روی زمین نمدار ، خطوط کج و معوجی کشید . پدرش ادامه داد :

« هفته پیش دختر حاجی را هم بردند ، دو روز گم بود . فکر است چی میگویم؟ .. چهلتن دیگر امنیت ندارد . این بلال و پدرش آدمهای گمراهی استند .»

لالو دوباره بالا نگاه کرد . سیاه خال روی ریز رفته بود ؛ باد به گلو انداخته بود و بقبقو میگفت و دم میکشید . و دم باز و سیاهش زمین را جاروب میکرد .

عین الله ، آدمی قد پخش ، کلوله و چاق بود ؛ شکمی کلان و بر آمده داشت ، مانند یک خشت پخته ، محکم ، تخته و تیره رنگ بود . سر بزرگش را از خوردی میتراشید و کلاه قره قلی کبودچه پوست نما شده بی به سر میکرد .

به تانی افزود :

« غم کفترها را نخور ، ما میتوانیم آنها را باخود ببریم .»

و از جایش برخاست و همزمان با آن ، بوی پطروول به اطراف پراکنده شد . دامنش را با پشت دست تکاند ، گفت :

« وقت زن گرفتن تو نیست . اگر خواستی ، یک دختر شهری را برایت میگیرم . یک دختر پدر و مادر دار . یک دختر خویش و قوم دار . بهانه چی بدردت میخورد . هیچ چیز خدا ندارد ، غم جان است . دست شکسته است . سر همین گپ خاک پرتو !»

و پس از مکنی با نگرانی افزود :

« هنوز دعوای ایورش هم تمام نشده ، میخواهد برای خود نکاحش کند ... خسرش راضی است ، خشویش راضی است . مادرت میگوید که بین خود گپ هم زده اند ... ما چرا خود را خيله بسازیم ؟ بچیم این زن لحاف بیمار است ، از او بپرهیز ! »
و به چشمان رو به زمین لالو نگریست :
« زن مفت را کی رها میکند . ملا می آورند و یک پیاله آب میگذارند و سلام . »

و پیشانیش را جمع کرده پرسید :

« پسر خوردش شفیع نام دارد ؟ »

لالو سرش را تکان داد :

« ها ، شفیع نام دارد ، شفیع بروت . »

عین الله دوام داد :

« مردم زن میگیرند که آرام شوند ، مگر تو بز میخوری . »

نوک بینیش را می خاراند :

« چی داریم که تو شوق زن کرده ای ؟ دم موش در کندوی ما سفید نمیشود و تو در چرت زن کردن هستی . اول خانه را پر از زن کن ، بعد فکر زن کن ! ... زن آوردن مفت نیست ، توپانه به کار دارد ، مهر و مصرف میخواهد ، خرچ و خوراک به کار دارد ! ... چرا در جان جورت شاخک مینشانی ؟ »

لالو دستش را در میان زلفان مجعد خویش فرو برد و چشمانش را همچنان به زمین د وخته بود . پدرش آرام آرام میگفت :

« اول فکر خواهر هایت را بکن . سیاسیار دار هستیم . طعنه مردم را در نظر داشته باش ! »

و با نگاه معنی داری سوی پسرش که در فکر دور و درازی فرو رفته بود ، نگریست :

« زخم ناسور باشد ، التیام مییابد ؛ مگر زخم زبان نی . مردم آرامت نمیگذارند . بی ننگ و بی غیرتت میخوانند ! »

و با نگرانی افزود :

« من از این بلال و پدرش میترسم . اگرچی پدرش به فضل خداوند از کار افتاده و چیزی از دستش پوره نیست . وقتی میایستد کمرش راست نمیشود ؛ مگر از آن کس بترس که نترسد از خدا . او خدا ناترس است . »
لالو سرش را بلند کرد :

« مرگ هم ندارد تا مردم از شرش بیغم شوند . »

« غم نخور ، سایه مرگ سرش افتاده است . در این روزها سوبیش سیل کنی ، میفهمی که چهره اش از دنیا گشته است ؛ بینیش تیغه انداخته و از گوشش بوی حلوا می آید . »

و سر بزرگش را تکان میداد و نصیحت کنان میگفت :

« آهن زنگ زده را نمیشود صیقل کرد ، نمیشود صیقل کرد ! ،
ناگهان صدای نازک بدن آمد که داد و فغان میکرد :
« وای ، ... زنبور ، زنبور ! ،
عین الله ، بالا ، سوی بالاخانه نگریست . دخترش واویلا داشت :
« زنبور ، زنبور ! ،
و زنبور زرد رنگی را دو دسته از خود میراند :
« گم شوید ، گم شوید ! ،
عین الله توجه نکرد . فقط چجه بام را ، با انگشت ، برای پسرش نشان
داد و گفت :

« ببین زنبور خانه کرده است . یا یک چوب دراز را بگیر و جالش را
ویران کن ؛ یا خانه اش را گل بزن جال زنبور خوب نیست ، خطر
دارد ! ،

و با همان لحن ادامه داد :

« نام و عزت سبزه نیست که باز سر بزند ، تا که زنده هستی طعنه
ات میدهند ! ، ،

و خودش سوی دروازه کوتاه قدی که در چند قدمیش قرار داشت
به راه افتاد . عین الله عادت داشت که وقت راه رفتن دستهایش را
حرکت ندهد و مانند یک موج پیش برود . همانطور که گام بر میداشت
با خود آهسته آهسته میگفت :

« اگر غریبی از جانب خداست ، غیرت که بدست خود ماست . ،
لالو ، روی باسن های خویش نشست و به دیوار کاهگلی تکیه داد .
چوبک خشک را به سویی پرتاب نمود و با خلق تنگی سوی آسمان خانه
اش که به یک مسطیل آبی رنگ شباهت داشت و توته های کوچک ابر
در آن شناور بودند ، نگریست . میدانست که پدرش این گپ ها را از روی
ناچاری به زبان می آورد ؛ ورنه بام و کبوتر را کمتر از وی دوست ندارد .
افکار گونه گونه در ذهن پریشانش انباشته شده بودند ، با خود به
تلخی میگفت :

« پدرم راست میگوید . این حسن و زیبایی بهانه راچی کنم . کدام
دردم را دوا خواهد کرد ، کدام چقریم را پر خواهد نمود . چند صباحی
که گذشت مانند سیب جو رس چمלק میشود ، عطر و بوی خویش را از
دست میدهد . ، ،

سر خویش را با ناخن هایش میخاراند :

« شهر هرچی نباشد شهر است . مرا از شهر و غوغای آن خوشم
می آید . خدا مهربان است که دست ما هم به یکجایی بچسپد ، صاحب
نان و نام و نشانی شویم . دخترها را هم همانجا شوهر بدهیم ،
و آهی کشید :

« تا به چه وقت فقر و فاقه گی ! پدر هم ، روز به روز از کار می افتد .
پایمانده میشود . هرچی نباشد سن و سالش پیش رفته است ،

صدای نازک بدن چرتهایش را پاره کرد :

« جواری را پاک کردم ، بیا بگیر ! »

لالو سوی بالاخانه نگریست . خواهر بزرگش سرش را از ارسی بیرون کرده بود . دو چوتی مویش مانند دو مار سیاه از دو سوی گردنش آویزان بودند . میگفت :

« بیا بگیر دگر ! »

و زنبوری را با نوک چادرش میزد و از خود میراند .

« گوله خور ، مثلی که در تمام خانه کسی دیگر نیست که پشت مرا برداشته ای ! »

لالو موهای مرغوله خود را دست کشید :

« البته گوشت تو شیرین است ! »

نازک بدن افزود :

« پاک کرده ام ، گرد و خاک ندارد . »

و مثنی ناپاکی جواری را به روی حویلی انداخت :

« به به ! ... به به ! »

چند تا ماکیان ابلق با خروسی سپید پر ، شتابزده بر ناپاکیهای جواری هجوم آوردند . خروس سپید پر ، که تاج پرچین و قوغ مانندش ، به یک بغل صورت متکبرش خوابیده بود ، دانه های ناپاکی را قد قد کنان و با استکبار ، نول میزد و ماکیانهای حریص را به خوردن آن دعوت مینمود . ماکیانها که چشمان موره مانند و آتشی داشتند ، شتابزده و با سرعت ناپاکیها را از روی زمین سفت و نمدار حویلی میچیدند و رقیبوار به یکدیگر ناگاه میکردند .

نازک بدن با صدای دلکشی گفت :

« تا بالا بیایی جواری ها را یک چچ دیگر هم میکنم . »

و در حالیکه پله ارسی را دوباره میبست ، صدایش آمد که غمگینانه با خود زمزمه میکرد :

« سپید استی مپوش کالای سیاه را / به جلوه میکشی ظالم تو مارا .
به جلوه میکشی خون دار میشی / جوان هستیم بین روی خدا را ،
لالو با خود گفت :

« اگر او را نبرند ، خودش میرود . دختر به تپ و تاب افتاده است . »
و سر بخود افزود :

« حق دارد ، آخر سن و سالش میگذرد ، دختر که یکبار از مرزگذشت
و دو کنج لبش خط انداخت ... »

صدای نازک بدن آمد :

« چی شدی ، بیابگیر دیگر ! »

لالو سر پا ایستاد . تکمه های واسکتش را بست . سگی تنبل را که در جوارش خوابیده بود ، با نوک بوت زد :

« بخیز دیگر ، عمرت در خواب گذشت ! ... یک دو هف بزنی که نانت

حلال شود. اگر ترس این پشکها نمیبود ترا وقت کچله میدادم و زیر همین قیسی گورت میکردم، یک دو پاو زردآلو که میشدی!،
سگ باریک اندامی که قبرغه هایش در زیر پوست خاکستری رنگش حساب میشدند، دم پرمویش را لای پاهای لاغرش فرو برد و چونگس زنان پا به فرار گذاشت و پیش از آن که از دروازه نیمه بازحویلی خارج شود، نگاه ناراضی به لالو انداخت.

لالو در جواب نگاه متعارض وی گفت:

«برو پوده!... اگر به هیچ خاطری از اینجا کوچ نکنیم، بخاطر تو کوچ میکنیم. بگذار سگهای همسایه ها پاره پاره ات کنند، دل و جگرت را بکشند....»

و با خود غرغر کرد:

«بیچاره، تو کی دل و جگر داری، همه اش تکیده اند. تا چشمت به دزد بيفتند زهره ات می ترقد. بجای دزد، تو فرار میکنی!»،

وبار دیگر، لغتش را در هوا تکان داد:

«چغه!»

سگ به کوچه فرار کرد و لالو کیشش را روی شانه انداخت:

«بروم جوارى را بگیرم.»

و دلانه، سوی سیاه خال نگاه کرد که به نوک ریز رفته بود و گرد زرد شیرازی ماده با اشتیاق میچرخید، گلویش را میپنداند، بقبقو میگفت و با پر وبال باز، دم میکشید و شرنگ شرنگ زنگهایش به وقفه ها بلند میشد.

«بروم جوارى را بگیرم، وقت خیل بازی رسیده است.»

و شتابزده از روی زینه های گلی و کجگردشی داربالارفت. نازک بدن در منزل دوم، در دهن دروازه کوتاه قد و دود زده یی، منتظرش ایستاده بود. وقتی لالو را در برابر خویش یافت با نگرانی ازش پرسید:

«پدرم چی میگفت؟»

لالو به صورت پریده رنگ نازک بدن خیره شد. ناراحتی در صورت خواهرش گشت و گذار داشت. پاسخ داد:

«میگفت از اینجا کوچ میکنیم.»

نازک بدن پیش آمد، پوش پر سپیدی را با انگشتان نازک و خوشترانش از لای موهای مجعد برادرش دور کرد. چشمانش را تنگ نمود و اضطراب آلود پرسید:

«نگفت به کجا کوچ میکنیم؟»

لالو شانه های لاغر خویش را با بی اطلاعی بالا انداخت:

«نمیدانم، برایم نگفت.»

و شتابزده جوارى را در گوشه کشیش خالی نمود و بدون آن که به صورت آشفته خواهر خویش نگاه کند، سرش را پایین انداخت و چند پتته زینه رایکی کرد و به بام برآمد. جوارى را در تگره ریخت و دستها را به

کمر زد :

«چی هوا یی !»

نسیمی سرد از لای شاخه‌های توت همسایه ، شرشرکنان می آمد و به صورت نتراشیده اش میخورد . سوی چند توته ابری سپید که در آسمان شناور بودند نگاه کرد ، با خود گفت :

«همه سال یکطرف ، ماه میزان دیگر طرف . چی صبح و دیگر نازنین دارد ، نی سرد است و نی گرم . کفترها را هر قدر بپرانی ، دهن شان باز نمیماند .»

و روی پنجه های پایش ایستاد ، دستش را بالای ابروان نازک خویش گذاشت و با اشتیاق به نظاره بام ها و چشم انداز اطرافش پرداخت . زردی ، تازه در رگ و پی برگها دویده بود و سیب باغها و کرت های گندم درو شده در پرتو شعاع آفتاب عصر جلوه قشنگی داشتند . لالو با خود میگفت :

«تا من بام و ریز را جمع و جارو کنم ، تا تغاره آب را بردارم ، تا بل را آماده کنم و این سیاه خال و زرد شیرازی را کابک نمایم ، خیل بازی هم شروع میشود .»

آنگاه دریچه کابکی را باز نمود :

«خانه خانه ، خانه خانه !»

و زرد شیرازی و سیاه خال را با دودستش از دو جانب ، سوی کابکی که درش را گشوده بود ، راند . وقتی کبوتران را خانه کرد ، جاروب را گرفت ، ریز و بام را تمیز کرد ، بل جواروی را آماده نمود ، تور را از کنج بام آورد ، یکی دو بار در هوا تکانش داد ، سپس کبوتر خیالی را در هوا تور نمود ؛ آنگاه در جای معینش با همان زاویه همیشه گی ، در برابر ریز گذاشت و با خود گفت :

«پدرم را بگویم که یک تور دیگر برایم بباقد . از این تور سه سال میگذرد ، کاسه اش تاب کرده است . . . دیروز برای اولین بار ، تورم خطا رفت ، حیفش !»

در حالی که شعله های حسرت در چشمان کوچک و فرو رفته اش منعکس بودند ، انگشتانش را در میان موهای چنگ چنگی خویش فرو برد :

«امروز همان زرد دم سفید را در کفتر فروشی دیدم . سه صد بیع میکرد . اگر خطا نمی کردم ، حالی در کفترخانه من غمیر میزد .»

آنگاه بار دیگر روی پنجه های پایش قد بلندک نمود و چشم انداز اطرافش را از نظر گذراند . سپس مشتى خاک به هوا پاشید و لبخند زنان گفت :

«باد ، شدید نیست . کفترها به راحتی پرواز میکنند .»

آنگاه زیر لب دعای مختصری خواند . بسم الله گفت و دروازه کفترخانه را باز نمود .

هژده دانه کبوترپرسی به گونه‌آب خشمناکی که بندی را باژگون کرده باشد، سیل آسا از دروازه بیرون پریدند و به دنبال شان ، ذرات کرکها و پوشیها و مرده پرها ، با بوی پیخاله ، فضای بام را انباشت . صدای نازک بدن از زینه آمد که میگفت :

«آب بیارم ... هر روز که بام را آب پاشی میکردی ؟»

و لختی بعد صدای پاهایش که زینه ها را ، شتابزده ، یکی پشت دیگر عقب میگذاشت ، به گوش رسید . لالو هنوز پاسخی نداده بود که اندام رسای نازک بدن با پیراهن گل گلی و کمرچینش در قاب بی دروازه زینه ظاهر شد که چادر کتان سرخ رنگی را به سر انداخته بود و تبسم کم جانی روی لبانش نمایان بود . کوزه آب را به دیوار تکیه داد و با صدای دلکشی گفت :

«میگفتی ، من آبپاشی میکردم !»

و چادر کتان سرخش را گرد گلو تاب داد . روی پنجه های پا ایستاد و...